

## ولی جعفریان ما را ترک کرد

امیر ممبئی



دوست عزیز من

مرحوم خاکسپار

زندگی سخته زبانی هنرمند راست  
هر که تقصیر خود خواند و از سمنه رود  
صفت بیست و بیست  
خرم آن نغمه که مردم بسیارند به یاد

آری، امروز نغمه پایا و ماندگار ما  
چشم از جهان فرو بست !!

زندگیار  
ولی الله جعفریان دیوکلیدی

در گردهمایی ما ، با نغمه شما همسرایان و دوستان ،  
در مراسم خاکسپاری عزیزمان به سوگ خواهیم نشست .  
مراسم تدفین در ساعت ۱۰ صبح روز چهارشنبه ۹۵/۱۰/۸ از مقابل  
منزل پدری مرحوم برگزار خواهد شد .  
نشانی : امیرکلا، مقابل شهرک فاطری ، کوچه شهید حسن زاده

خانواده آنریم

## در رفتن آن یار

هیچ وقت به آرزو فکر نکرده‌ام. اما وقتی برای اولین بار، وسط یک شب تاریک از لنکران می‌گذشتم، طبیعت غرقه در مه سنگین، و سکوتی که زمینه صدای ریزش رود و وزش باد و حرکت پرندگان شده بود، چنان مرا مسحور کرده بود که برای همیشه زیستن در یک کلبه دنج، در جایی از کمرکش کوه‌های شمال و وسط یک جنگل آرزوی ابدی من شد. حتی گاه با خودم گفته‌ام، چه کج سلیقه بودیم ما که یا اسلحه را بردیم به جنگل و یا سیاست را. من می‌خواستم خودم را به جنگل ببرم و فقط دمی پیش از مرگ گیلان و مازندران را در درختهای آن دیاران بو کنم و حس کنم و در آن گم شوم. نهان شوم از دست خودم که حاصل تجاوز سیاست به عقل خویشتن بودم، یا هستم.

زمان همینطور می‌گذشت و این آرزو هرازگاهی مثل اندوه بر جانم می‌وزید، تا این که ناگهان خبر یافتیم که دوست دیرینه‌ام، ولی جعفریان، آن سپید چهره‌ی موبور چشم روشن برآستی شفاف، کسی که گاهی فکر میکردم مثل انگور عسکری نور از درونش عبور میکند، پشت به تبعید به سوی میهن کوچ کرد. و از کوچ او چند سالی گذشت تا این که خبر یافتیم، ولی باغی بزرگ از مرکبات ایجاد کرده و با تولید و فروش لیمو و نارنج و پرتغال زندگی میکند و باغ او وسط آن طبیعتی است که من عاشق آن بودم و یک پنجره‌اش به کوه و یک پنجره‌اش به آب و تمام پنجره‌هایش به رطوبت مقدس درخت باز میشود. دیدم، همان بهشتی که من آرزو میکردم زیستگاه ولی شده است. گاهی به او فکر میکردم و همیشه سبزی سیر برگهای لیمو و نارنجی درخشان پرتغال‌ها متن تصویر چهره‌ی زیبای او بود. چهره‌ای که من هرگز بدون آن سبیل‌های ملایم بور نمیتوانستم تصورش کنم. در تاریخ طولانی مناسبات ما با هم شش ماهه قبل از کوچ من از ایران جای خاصی داشت. و آخرین دیدار ما در ایران وقتی بود که من بخشی از مسئولیتهای تحریری خودم را طبق تصمیم آن زمان می‌بایست به ولی منتقل میکردم. او نمی‌بایست علت این نقل و انتقال را میدانست. اما من به او مقصد سفر خودم را گفتم، و این که برای فقط چند ماه می‌رویم شوروی. گفت که تجربه خوبیست. بعد نگاهی کرد و گفت، اگر آدم فقط برای حفظ امنیت این سفر چند ماهه را انجام میدی کار عجیبی است، چون خود این کار خطرش بسیار بیشتر است و در برگشت هم خطرات بیشتری ایجاد میکند. گفتم حق با توست و من هم مایل به این سفر نیستم. اما فعلا کارهایی را انجام میدهم که بعدا باید روشن بشه برای چه آنها را انجام دادیم. و این آخرین دیدار در ایران بود. بعد او هم به ما پیوست. باید زندگی تبعید را هم تجربه میکرد. او خلاصه‌ی زندگی یک نسل از آرمانگرایان ایرانی بود. کسی که از هفتخوان آرمانمداری گذشته بود، از شرایط سخت مرگبار عبور کرده بود، زندان را از سر گذرانده بود، پس از زندان را که بدتر از آن بود پیش برده بود، هم در قدم و هم در قلم برای آرزوهای خوب خود، برای سوسیالیسم و دموکراسی تلاش کرده بود و حالا در تبعید باید آن همه را پی‌می‌گرفت. تبعید ریشه‌های انسان را سست میکند و روابط از هم وامیروند و جبرهای به هم پیوستگی جای خود را به خودمختاری فردی میدهند و همه چیز سیاست در خیلی از موارد شروع میکند به مصنوعی شدن و مثل بازی کودکان شدن و یا مثل خیلی چیزهای عجیب دیگر شدن. دریای روابط جایش را به برکه‌های کوچک محافل همستیز میدهد و پیری هم اضافه میشود و طراوت کم میشود و کسالت جای خیلی چیزها را می‌گیرد. برای خیلی‌ها تنها بقچه‌ای از خاطرات گذشته میماند و یک تلاش عجیب تا آن خاطرات طوری بازسازی شوند که فرد در آنها خود جای مهمتری پیدا کند و اغلب دیگران جای بدتری. همه از هم طلبکار میشوند. در اینجاست که فقط یک صف‌آرایی میتواند نشان دهد که بین این جماعت کدام هنوز آنجایی و کدام اینجایی هستند. کدام یک میخواهند برگردند و کدامیک فقط خاطر اتشان را به آنجا برمیگردانند. کدام هنوز اینجا زندگی میکنند اما وقتی از سیاست حرف میزنند حواسشان هست که توی سر آنجایی‌ها بمب نریزد و سفره شان خالی نشود و زندگی شان تلختر نگردد. و کدامیک میخواهند به خاطر منافع خود با آنجا و آینده اش بازی کنند. در چنین قلمرو بحرانی، به قول مانی شاعر، ولی جعفریان همان انسان شفافی ماند که همیشه بود. با لبخندی از دوستی و قلمی از تعهد و عزمی برای نجات خود و تاریخ‌اش از گرداب تبعید. و سرانجام توانست به هدف برسد و پشت به تبعید و رو به میهن براه افتاد. و رفت و در همان نقطه‌ای که میخواست مستقر شد.

دنیای ایرانی و باغ‌افشان و جنگلی ولی نمونه‌ای بود که مورد تحسین و آرزوی من بود. او یک نمونه‌ی خوشبختی شخصی در ذهن من شده بود. در قیاس با من که گویی برای تراژدی آفریده شده‌ام. تکه باغ اناری زیبایی که پدرم خرید

و در کودکی به من و خواهرم هدیه کرده بود و ما دو تا با آن بزرگ شده بودیم و طبیعت آن جانمایه بسیاری از توصیف‌های شعری و داستانی من شده بود، درختهایش را از ریشه در آوردند و به شالیزار بدلش کردند. وقتی که خواهرم پس از سالها دوری به ایران سفر کرد و در برگشت خبر مرگ باغ را به من داد تا مدتها هیچ چیزی نمیتوانست ذره‌ای شادی در من ایجاد کند. کلافه شده بودم. آن باغ نقطه کانونی وطن بود برای من و با خیال آن باغ زیسته بودم و حالا آن باغ خیالی از پهنه گیتی حذف شده بود. با این تجربه، حسی که در مورد ولی داشتم تنها حس خوشبختی او بود و انتخاب درستش در بازگشت به ایران و باغ و طبیعت.

اما...

آن یار کز او خانه‌ی ما جای پری بود

سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

دل گفت فروکش کنم این شهر به بویش

بیچاره ندانست که یارش سفری بود

و یک باره خبر آمد که ولی بیمار است. که بیماری ولی بد است. که این بیماری خیلی سخت است. که ولی در نبرد است. که آن چشمهای روشن و لبخند دوستانه با عدو در پیکارند. که وقتی لابلای برگهای سبز و معطر مرکبات دست دراز میکند تا چراغ روشن پرتغال را در سید اندازد چشم تهدیدی را نیز مخفی در سایه‌ها به کمین خود می‌بیند.

همینطور گزارش آمد و آمد و آن باغ بهشت محو و محوتر شد و کم کم چهره‌ی خسته‌ی ولی تمام صحنه را گرفت و پیش آمد و بزرگ شد تا حد دو چشم گشاده‌ی رو به هستی، که من در مردمک آنها خودم را و نسلم را میدیدم و قطره‌های مذاب آرمان را که روی گونه‌ی همه‌ی ما ذوب میشدند و با بارانهای البرز جنگلی فرو می‌باریدند روی دامن مام هزار همسر میهن که یک بار هم تکمهی سینه‌بندش را برای چکاندن دو قطر شیر در گلوی دم مرگ بهترین فرزندان خود باز نکرد.

و...

مرگ در شولای شب فراز آمد

زمان در رکاب رخ فرود آمد

ماه در آینه‌ی آبها نگر بست

و گریست

سکوت ساکت شد.

+++++

برچیده تبرستان از ایران گلوبال

آدینه 10 دی 1395 / 30 دسامبر 2016

<http://www.iranglobal.info/node/58268>